

توروزنامه ام را برداشتی؟!!



همسرم به روزنامه خراسان خیلی علاقه دارد. آن قدر که اگر روزنامه اش را برداری اول چشم غره می رود و بعد که چهره ات را مظلوم و بی گناه می گیری از کنارت رد می شود. انگار می خواهد منفجر شود صدایش را کلفت می کند و می گوید: «درست بخونی» معنی و مفهومش این است که به هم نریزی و مثل اولش تا بزنی. خدانکند خوابت ببرد سر روزنامه ۲-۳ روز تحریم می شوی. جالب است زمانی که خوشحال است توضیح می دهد که هر کار بکنی روزنامه موقع خواندن به هم می ریزد اما ایشان قبول ندارد که ندارد این اخلاق او را بیش از ۳۰ سال است که تحمل کرده ام، به علت عشقی که به روزنامه دارم. چند روز پیش بسته روزنامه اش را خواندم و با احتیاط عین اولش تا زدم و در کیفش گذاشتم. یکی دو ساعت نگذشته بود که از محل کارش زنگ زد و آرام گفت: «تو روزنامه ام را برداشته ای» گفتم: «برای چی؟» گفت: «روزنامه دیروز رو گذاشتی تو کیفم» یادم آمد در شلوغی خانه روزنامه روز قبل که مرتب تا شده بود را گذاشتم توی کیفش. من که کردم خودش گوشی را قطع کرد دور از چشم همسرم با تجسم قیافه اش حسابی خندیدم.



اوهم مثل من مخاطب روزنامه خراسان بود

هزار تومان از من گرفته بودند. از کنار سوپرمارکت ها، بستنی فروشی ها و اسباب بازی فروشی ها گذشته بودم. نه چیزی برای خودم خریده بودم نه برای بچه ام. از وقتی فهمیدم بچه ام مشکل دارد، ارتباطم را با فامیل و دوست و آشنا قطع کرده بودم. نمی خواستم آن ها با نصیحت های هر روزه شان در مورد صبر و اجر و تقدیر عذابم دهند. برای همین هر وقت دلتنگ می شدم حرف هایم را می نوشتم و پیامک می کردم برای روزنامه خراسان. خیلی پیش تر از این ها برای جیم پیامک می دادم. شعر یا جمله های ادبی. ولی از وقتی گفته هایم حس و حال جوانی را پشت سر گذاشت و طعم و بوی رنج گرفت از جیم جدا شدم. درد جیمی ها داشتن یا نداشتن خواستگار بود. ناله شان وقتی در می آمد که یک آبی، قرمزی را تهدید کرده باشد یا برعکس. استرس شان در مورد کنکور بود و انتخاب رشته. چیزهایی که دیگر دغدغه من نبود. دغدغه من پولی بود که با هزار بدبختی به دست می آوردم. همه اش را هزینه می کردیم برای درمان درد بی درمان این بچه. این وسط تنها چیزی که نصیبم می شد در جادویدن ها بود و خواری کشیدن ها. ۳ روز بعد در کلینیک بودم که گوشی ام زنگ خورد. خانمی گفت: از دفتر روزنامه خراسان تماس می گیرم. بابت پیامی که داده بودید درباره... گفتم بفرمایید. ادامه داد: پیام تان روز سه شنبه چاپ شد و روز چهارشنبه آقایایی با دفتر روزنامه تماس گرفت و خواهش کرد شماره شما را در اختیارش بگذاریم. پرسیدم: چه جور آدمی بود؟ چکاره بود؟ گفت: همان قدر که از شما بایک پیامک شناخت داریم از ایشان هم داریم. فکر کردم ممکن است مسئولی باشد یا کاره ای در اداره بهزیستی. بعد با خودم گفتم مسئولان که این چیزها را نمی خوانند. و سوسه شدم بدانم چه کسی است. گفتم: مانعی ندارد شماره ام را بدهید. از کلینیک آمده بودم بیرون که دوباره گوشی ام زنگ خورد. این بار آقایایی بود که خودش را این طور معرفی

کرد: شماره شمار از روزنامه خراسان گرفته ام. گفتم: مطلع هستم. پرسید: فرزندان را کجا می برید گفتار درمانی؟ آدرس دادم. گفت: جلسه بعدی درمان چه روزی است؟ گفتم: یک شنبه ساعت ۱۲، گفت: پس یک شنبه ساعت ۱۲ داخل کلینیک می بینمتان. روز موعود وقتی وارد کلینیک شدم، دیدم آقایایی گوشی به دست داخل محوطه قدم می زند. مردد بودم که اوست یا نه که صدای زنگ گوشی ام بلند شد. تا آمدم جواب بدهم قطع شد. همان آقا پرسید: شما خانم...؟ باهم رفتیم پذیرش، ایشان ویزیت را پرداخت کرد. رفتیم داخل اتاق گفتار درمان. با کارشناس کمی در مورد وضعیت بچه من صحبت کرد. بعد سوال کرد: امکان دارد که پول چند جلسه از قبل پرداخت شود؟ کارشناس گفت: تشریف ببرید پذیرش، آن جا شمارا راهنمایی می کنند. آن مرد دوباره به بخش پذیرش رفت. وقتی برگشت گفت: هزینه ۳۰ جلسه را پرداخت کردم چند لحظه بعد اثری از او نبود. نه اسمی نه آدرسی نه نامی نه نشانی. این طرف و آن طرف را نگاه کردم. ندیدمش. باور نمی کردم در دنیایی که حتی دکترها بی دلیل ما را به همکاریشان پاس می دهند فردی پیدا شود، این طور بی ادعا بیاید باری از روی دوشم بردارد. ناشناس بماند و بدون انتظار و ادعایی برود. حالا تنها چیزی که درباره او می دانم این است که او هم مثل من مخاطب روزنامه خراسان بود.

❖ رضانی

❖ بچه ام بغلم بود. وسط چهارراه ایستاده بودم. تا نزدیک ترین ایستگاه اتوبوس باید مسافت زیادی را پیاده می رفتم. وزن پسرم زیاد بود و راه رفتن برایش دشوار. گذاشتمش زمین. چراغ قرمز شد. اتوبوس آمد. پشت چراغ قرمز ایستاد. به راننده گفتم: «آقا میشه در رو باز کنین؟» راننده واکنشی نشان نداد. گمان کردم نشنیده. یک طرف در باز بود. سرم را بردم جلو: «آقا لطفاً در رو باز کنین». این بار با اشاره فهماند نمیشه. اصرار کردم: «آقا تورو خدا در رو باز کنین. زیر لب چیزی گفت. در باز شد. از قیافه ناخشنودش فهمیدم با اکراه در را باز کرده. داشتم سوار می شدم که راننده شروع کرد به غر زدن. «خارج از ایستگاه نمیشه مسافر سوار کرد». گفتم: «آخه اینجا ایستگاه نداره. باتمسخر حرفم را تکرار کرد. بعد گفت: سفارش می دم براتون ایستگاه بذارن. گفتم: خب شما باید مشکل ما رو منعکس کنین. رسیده بودم قسمت خانم ها. راننده صداشو بلندتر کرد: نمی خوای چند قدم پیاده بری با تا کس بیروپایانه، اونجا سوار اتوبوس شو، یا باید پول خرج کنی یا جون. چراغ سبز شد. اتوبوس راه افتاد. راننده راست می گفت، اما نمی دانست که من هم پول خرج می کنم هم جون. سر بچه ام را گرفتم جلوی صورتم. خسته بودم و عصبی. می خواستم اشکم را پنهان کنم. کاری که سال ها کرده بودم. اشک تنها هدیه رایگان خدا بود که تپش قلب شکسته ام را استمرار می بخشید. با ناامیدی حس کردم هیچکس مشکل مرا درک نمی کند. حتی همین خانمی که کنارم نشسته و اصرار دارد که بچه را بین من و خودش جابدهد. با خودم می گفتم: خدایا چرا قسمت من این شد. بچه ای دارم که برای هر یک از حروف الفبا که باید بر زبان بیاورد و قادر نیست مرتب باید از این دکتر به آن دکتر، از این درمانگاه به آن درمانگاه مراجعه کنم. از صبح با اتوبوس رفته بودم بولوار وکیل آباد، بابت نیم ساعت گفتار درمانی ۱۶ هزار تومان پرداخت کرده بودم. بعد آمده بودم بولوار معلم، بابت کار درمانی ۱۰

خراسان اول تک و تنها بود اما امروز خانواده تشکیل داده است روزنامه خراسان، خراسان رضوی، خراسان شمالی، خراسان جنوبی، خراسان ورزشی، خراسان فرهنگی، جیم، بایت، رصد و... حالا خراسان یک خانواده است

عکس ارسالی:
زهراتقی زاده

